

اثبات‌گرایی که بر مبنای تجربه و مشاهده شکل گرفته، «علم» به معنای تجربی آن راه، راه درست شناخت و شناخت درست می‌داند. اثبات‌گرایی مبتنی بر مبانی فلسفی «پوزیتیویسم» است که از روش‌های کمی برای اثبات فرضیه‌های خود استفاده می‌کند. این رویکرد بر واقعیت خارجی تأکید دارد. در مقابل، تفسیرگرایی متوجه ذهن، نیت و قصد افراد بوده و در پی فهم آن است که در این زمینه، از روش‌های کیفی بهره‌گیرد. پارادایم تفسیری پای در فلسفه کانت و هرمنوتیک دیلتای دارد؛ ولی مکتب «فرانکفورت» - و به‌طور عمده نظریه انتقادی آن - که به «مارکسیسم غربی» معروف است، تلاش دارد راه دیگری و برخلاف آن دو، در شناخت و تبیین واقعیت اجتماعی پیش‌گیرد. نظریه انتقادی عمدتاً از نظریه مارکس، ویر و فروید الهام گرفته و در صدد انتقاد از جامعه نوین، سرمایه‌داری، جامعه‌شناسی و بازسازی مارکسیسم است. مکتب «فرانکفورت» در سیر تاریخی خود، دارای مراحل است که اندک تفاوتی با یکدیگر دارند؛ ولی در رویکرد کلی، یکسان تلقی می‌گردند. معروف‌ترین نظریه‌پردازان اولیه آن (هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و فروم) چون در یک دوره زمانی و شرایط اجتماعی - تاریخی می‌زیسته‌اند، از نظر مبانی و روشی، نقد جامعه نوین و فرهنگ بسیار به هم نزدیکند. بنابراین، در نوشته حاضر، مبانی نظری نخستین نظریه‌پردازان مکتب «فرانکفورت» بررسی و سپس ارزیابی می‌گردد.

تاریخچه شکل‌گیری مکتب فرانکفورت

برای وصول به مارکسیسم راستین و ناب، فلیکس وایل، که تحصیل‌کرده دانشگاه «فرانکفورت» آلمان بود، تحت تأثیر گرایش‌های چپی و نیز پشتیبانی مالی پدرش، فعالیت‌هایی را آغاز کرد. وی اولین جلسه را با عنوان «نخستین هفته کار مارکسیستی» با حضور افرادی همچون لوکاج، زورگه، پولوک، و تفوگل، بلافوگراسی و کُرش در سال ۱۹۲۲ تشکیل داد و در پی آن، «مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی» را در سوم فوریه ۱۹۲۳ تأسیس کرد. ابتدا گرونبرگ (مورخ طرفدار مارکسیسم اتریشی) عهده‌دار مدیریت آن شد؛ ولی تصدی مدیریت مؤسسه توسط هورکهایمر در سال ۱۹۳۰، فصل جدیدی را در فعالیت‌های آن گشود و زمینه‌های لازم برای ظهور پدیده‌ای فراهم گردید که بعدها به نام «مکتب انتقادی» معروف گشت. در زمان تصدی هورکهایمر بود که آدورنو (فیلسوف، جامعه‌شناس و نظریه‌پرداز هنر و زیبایی‌شناسی)، مارکوزه (فیلسوف و از هواداران جنبش دانشجویی) و اریک فروم (فیلسوف و روانکاو) به این مؤسسه ملحق شد و افراد دیگری نیز به‌طور مستقیم و غیرمستقیم با آن همکاری داشتند. مجله

مکتب فرانکفورت (نظریه انتقادی) ارزیابی انتقادی مبانی نظری (فلسفی)

مهدی محمدی صیفار / دانشجوی دکتری جامعه‌شناسی فرهنگی مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی

seifarm@yahoo.com

دریافت: ۱۳۹۲/۶/۴ - پذیرش: ۱۳۹۲/۱۱/۵

چکیده

مکتب «فرانکفورت» (نظریه انتقادی) به‌عنوان مبنای اصلی آن (بخشی از یک جنبش فکری، موسوم به «مارکسیسم غربی» و برآمده از شرایط خاصی است که در پی تقاسیر مجدد از نظریه مارکس درباره جوامع سرمایه‌داری و انتقاد از جامعه نوین و نظام‌های گوناگون معرفتی مانند اثبات‌گرایی است. در این نوشته، تلاش بر آن است که ضمن معرفی نظریه «انتقادی» و زمینه‌های اجتماعی و نظری (معرفتی) شکل‌گیری آن، به مبانی نظری (فلسفی) این نظریه با توجه به نسل اول نظریه‌پردازان مشهور آن (همچون هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و فروم) بپردازد و ضمن توضیح هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، انسان‌شناسی و روش‌شناسی آن، به بررسی و ارزیابی مبانی آن همت گمارد.

کلیدواژه‌ها: فرانکفورت، انتقادی، اثباتی، هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، انسان‌شناسی، روش‌شناسی.

یورگن هابرماس، که جهت‌گیری فلسفی وی غلبه دارد، ادامه یافت (همان). به هر حال، چهار شخصیت عمده، یعنی هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و فروم، هسته اصلی نظریه «انتقادی» اولیه را ایجاد کردند.

زمینه‌های اجتماعی شکل‌گیری مکتب «فرانکفورت»

مکتب «فرانکفورت» محصول گروهی از اندیشمندان نومارکسیست آلمانی و به عبارت دیگر، مولود قاره اروپا است؛ اروپایی که دست‌خوش تغییر در جنبه‌های گوناگون اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بود. این مکتب در شرایط گوناگون زمانی و بسترهایی شکل گرفت که مستلزم تغییر وضعیت و به وجود آمدن حالت‌های جدید بود. شرایط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی متعددی در شکل‌گیری آن تأثیر داشت که به نمونه‌هایی از آن اشاره می‌شود:

۱. نظریه مارکس و طرح جامعه کمونیستی بازتاب شرایطی بود که نظام سرمایه‌داری به وجود آورد. افزایش فاصله طبقاتی، تقسیم کار، مالکیت تولید و سود، استثمار طبقه کارگر و بهره‌گیری از نیروی کار کارگران، اساس این نظام را تشکیل می‌داد. مارکس با بررسی نظام سرمایه‌داری، اقتصاد را اصل و زیربنای نظام اجتماعی و سیاسی قرار داد و خواهان از بین بردن آن گردید؛ به گونه‌ای که از نظر او، تا نظام روابط تولید دست‌خوش دگرگونی نشود و فاصله طبقاتی، تقسیم کار و مالکیت خصوصی از بین نرود، طبقه کارگر همچنان به‌عنوان اکثریت جامعه استثمار می‌شود. تحقق چنین امری، مستلزم انقلاب کارگری و سرانجام، فروپاشی نظام سرمایه‌داری و جایگزینی نظام کمونیستی بی‌طبقه بود. انقلاب کارگری روسیه براساس نظریه مارکس در سال ۱۹۱۷ به پیروزی رسید و همه چشم‌ها به آن دوخته شد؛ ولی اهداف مورد نظر مارکس تحقق نیافت. پرسش مهم این بود که چگونه می‌توان این مسئله را تحلیل کرد؟ چرا انقلاب روسیه نتوانست از فاصله طبقاتی بکاهد و به نظام کمونیستی دست یابد؟ مشکل نظریه مارکس چه بود؟ در پی آن، عده‌ای از نومارکسیست‌های آلمان، که دل‌خوشی از جبرگرایی اقتصادی مارکس نداشتند، به ارزیابی مجلد مارکسیسم روی آورده‌اند و طرحی نو در انداختند.

۲. سیاست‌های احزاب چپ کمونیستی و مبارزات جنبش‌های کارگری در اروپا با شکست مواجه شد و آن‌گونه که مارکس پیش‌بینی کرده بود، به موفقیت دست نیافت. نارضایتی‌ها به صورت مبارزه واحد تمام کارگران جهان تحقق پیدا نکرد. سؤال این بود که عوامل و موانع آن کدامند؟ (آزاد ارمنی، ۱۳۸۸، ص ۱۰۸)

پژوهش‌های اجتماعی محصول آثار علمی اینان بود. در اواخر سال ۱۹۳۰ با حاکمیت نازی‌ها، اعضای مؤسسه تا سال ۱۹۵۰ به ایالات متحده تبعید شدند و سپس هورکهایمر و آدورنو به آلمان بازگشتند، ولی مارکوزه در آمریکا ماندگار شد (باتامور، ۱۳۷۵، ص ۱۳). ظهور و افول مکتب «فرانکفورت» را به چهار دوره تاریخی تقسیم می‌کنند:

دوره اول: بین سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۳ که مصادف با تأسیس مؤسسه «پژوهش‌های اجتماعی» با مدیریت گرونبرگ بود. این دوره به مطالعه مسائل جدید جامعه سرمایه‌داری از دیدگاه مارکسیسم توجه خاص و در واقع، ماهیت تجربی داشت. گرونبرگ در سخنرانی افتتاحیه، مارکسیسم را یک علم اجتماعی دانست و استدلال کرد: «هدف آن بررسی دنیای عینی مشخص در روند توسعه و تحول آن است» (همان، ص ۱۴). اندیشه وی خط‌مشی مؤسسه را راهنمایی می‌کرد و در این زمینه، تفوگل به مطالعه «شیوه تولید آسیایی»، گروسمن به تحلیل «گرایش‌های نظام اقتصادی سرمایه‌داری» و پولوک به مطالعه و بررسی «گذار از اقتصاد بازار به اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده در اتحاد جماهیر شوروی» پرداختند. (همان، ص ۱۶۱۴).

دوره دوم: از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۵۰ که نازی‌ها در آلمان حاکم شدند، افکار مؤسسه را در تضاد با اندیشه‌های خود دیده‌اند و آنها را به ایالات متحده آمریکا تبعید کردند. در این دوره، با تصدی مدیریت مؤسسه توسط هورکهایمر، گرایش فلسفی - روانی و اندیشه هگل وجه تمایز آن گردید. در سال ۱۹۳۷، دیدگاه انتقادی با نگارش مقاله «نظریه سنتی و نظریه انتقادی» توسط هورکهایمر، که به «مانیفست نظریه انتقادی» معروف گشت، شروع و سپس توسط آدورنو و مارکوزه با نوشتن **دیالکتیک روشنگری و خرد و انقلاب** اشاعه یافت. گرایش اصلی این دوره، دیدگاه‌های متمایز نوهگلی بود که فلسفه نقش برتر را در آثار مؤسسه به جای تاریخ یا اقتصاد داشته، و به روان‌کاوی توجهی ویژه می‌نمود.

دوره سوم: از سال ۱۹۵۰ با پایان تبعید شروع می‌شود. هورکهایمر و آدورنو به آلمان بازگشتند و دوباره مؤسسه را بازگشایی و کار پژوهشی خود را آغاز می‌کنند؛ اما مارکوزه همچنان در آمریکا ماندگار شد. مکتب «فرانکفورت» به تدریج، تأثیر زیادی بر اندیشه اجتماعی و سیاسی آلمان برجای نهاد؛ به گونه‌ای که در پی رشد سریع جنبش‌های رادیکال دانشجویی به اوج خود رسید. این مکتب پس از مرگ آدورنو (۱۹۶۱) و هورکهایمر (۱۹۷۳) به افول گرایید.

دوره چهارم: پس از مرگ آن دو، نظریه انتقادی در آمریکا با اندیشه‌های مارکوزه ادامه یافت و در سال‌های بعد، بیشتر در قالب دیدگاه‌های آلفرد اشمیث، کارل اتوایل، کلاس اوفه و برخی دیگر، به‌ویژه

باورداشت‌های بنیادی است که در قالب هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و انسان‌شناسی نمود می‌یابد و با توجه به آنها، روش شناخت حاصل می‌شود.

الف. هستی‌شناسی نظریه انتقادی

هستی‌شناسی با آنچه وجود و واقعیت دارد و آنچه ماهیت جهان است، ارتباط دارد. نظریه «انتقادی» بیشتر در ردّ نظریه «اثبات‌گرایی» شکل گرفت؛ چراکه از جهات گوناگون، با آن تفاوت دارد. به نظر اثبات‌گرایان، موجودات جهان اجتماعی اساساً عینی هستند و بالاتر از آگاهی انسان، که امری ذهنی است (ایمان، ۱۳۸۸، ص ۵۱)، قرار دارند. واقعیت، امری کاملاً عینی است و به وسیله قوانین طبیعی اداره می‌شود. از این رو، آنان علوم انسانی را همچون علوم طبیعی دانسته و نیز یکسان می‌نگرند و معتقدند: می‌توان آن را به همان روش علوم طبیعی مطالعه و بررسی کرد. اثبات‌گرایی، تجربه‌گرا و عینی‌گراست و هر چه قابل مشاهده است، موجود و سپس شناخت‌پذیر می‌داند.

انتقادی‌ها در مقابل اثبات‌گرایان، بر ذهن (یعنی روبنا در اندیشه مارکس) و واقعیت تاریخی تأکید دارند. مارکس به اقتصاد و شیوه معیشت و شکل‌گیری هستی انسان به وسیله آن اعتقاد داشت و از این رو، اقتصاد را مهم می‌دانست و به‌عنوان زیربنای ساختار جوامع در خصوص آن نظریه پردازی کرد. ولی رویکرد انتقادی علاوه بر اقتصاد، به روبنا توجه نمود و فرهنگ و اندیشه را نیز با اهمیت دانست. از نظر انتقادی‌ها، هستی علاوه بر عین، ذهن را نیز شامل می‌شود؛ واقعیتی که در فرایند تاریخ شکل می‌گیرد و تحت تأثیر آن قرار دارد.

هستی‌شناسی پارادایم انتقادی مبتنی بر واقع‌گرایی تاریخی است؛ به این ترتیب که تصور می‌شود واقعیت‌های موجود قابل درک است، اما در خلال زمان، تحت تأثیر عوامل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، قومی و جنسیتی شکل گرفته‌اند (گوبا و لینکن، ۱۹۹۴، ص ۱۰۹).

تاریخ یک فرایند است و واقعیت‌ها در آن پدید می‌آیند. هستی واقعیت‌ها در فرایند تاریخ، به‌معنای رابطه تنگاتنگ میان جهان است آن‌گونه که هست و آن‌گونه که باید باشد. چون واقعیت‌ها در تاریخ شکل می‌یابند، پس نقش ذهن، فرهنگ و به‌طور کلی، انسان در شکل‌گیری و پیدایش هستی مهم است. در واقع، توانایی خلاق انسان برای شکل بخشیدن به دنیای اجتماعی اهمیت می‌یابد (کرایب، ۱۳۸۱، ص ۲۵۷). انتقادی‌ها موجودیت عینی را انکار نمی‌کنند و می‌گویند: «دنیای اجتماعی از یک موجودیت عینی، و رای آگاهی فردی برخوردار است، ولی به هر حال، از طریق کنش جمعی ساخت اجتماعی امکان تغییر می‌یابد» (ایمان، ۱۳۹۰، ص ۵۲). بنابراین، در پارادایم انتقادی:

۳. وقوع انقلاب کارگری در کشورهای صنعتی طبق پیش‌بینی مارکس روی نداد، درحالی‌که مارکس، طبقه کارگر و نیروی تولید را عامل بنیادی در انقلاب به‌شمار می‌آورد. چه عاملی موجب تحقق پیدا نکردن پیش‌بینی مارکس شده بود؟ این موضوع سبب بازبینی نظریه مارکس گردید. لوکاخ در توضیح می‌نویسد:

مارکوزه تحقق انقلاب را در جوامع پیشرفته صنعتی، خواه تابع نظام کاپیتالیستی و یا سوسیالیستی باشند، امری حتمی و ضروری می‌داند... او انقلاب آینده را از ناحیه گروه‌های کارگر نمی‌داند و به گمان او، کارگران و کشاورزان و گروه‌های متوسط از این پس، نباید نیروهای انقلابی جامعه به حساب آیند (آزاد ارمکی، ۱۳۸۸، ص ۱۰۸).

۴. در دهه‌های آغازین قرن بیستم، تغییرات ساختی عمده‌ای مربوط به ساختار دولت و نظام اداری در جوامع غربی ایجاد شد؛ به‌گونه‌ای که دولت‌های مستقل بسیاری در جهان به‌وجود آمدند. از سوی دیگر، گسترش بوروکراسی و تأکید بر «عقلانیت ابزاری» در جهت دستیابی به اهداف، مسئله عمده نظام اجتماعی و روشن‌فکران شده بود. این دو پدیده (دولت و بوروکراسی) منشأ پیدایش نظریه‌های دولت و عقلانیت گردید (همان، ص ۱۰۹). توسعه نهادهای بوروکراسی، نظم مسلط روز به‌شمار آمد. در ادامه این سؤال مطرح گردید که چگونه می‌توان این پدیده‌ها را درک و تحلیل کرد؟

۵. تغییر شرایط اجتماعی و رشد طبقه متوسط از طریق اهمیت یافتن نیروی فنی و متخصص، دگرگونی در ساخت اجتماعی، به‌ویژه منزلت اجتماعی و افزایش آگاهی طبقه کارگر، زمینه‌هایی برای تجدیدنظر در اصول مارکسیست پدید آورد.

۶. پیروزی انقلاب سوسیالیستی - کمونیستی حزب «بلشویک» روسیه، به‌طور طبیعی، به روشن‌فکرانی نیاز داشت که بتوانند مارکسیسم را براساس شرایط آن بررسی و ارزیابی کنند و رابطه میان نظریه و عمل را روشن سازند.

۷. توتالیتاریسم در قالب نازیسم و فاشیسم در سراسر اروپای مرکزی و جنوب آن مسلط گردید. این امر چگونه واقع شد؟ (نوذری، ۱۳۸۶، ص ۱۲۴-۱۲۵)

مبانی نظری مکتب «فرانکفورت»

«مبانی نظری» بنیادهای نظری هر تفکر و مکتبی را شامل می‌شود. روش‌شناسی همواره با ابتنا بر مبانی فلسفی شکل می‌گیرد و تا وقتی مبانی به‌عنوان زیربنای هر تفکری شناخته نشود، نمی‌توان جایگاه تفکر، روش و رویکرد نظری و ارزیابی آن را در نظام اجتماعی تفکر بازشناخت. «مبانی فلسفی»

ب. معرفت‌شناسی نظریه «انتقادی»

نظریه انتقادی در موضع‌گیری‌های خود، رویکرد انتقادی دارد و بر همین اساس، از علم انتقادی سخن می‌گوید. انتقادی‌ها دانش عامه را آگاهی کاذب می‌دانند که عامل درک نادرست مردم است و مردم از این طریق، علیه خودشان عمل می‌کنند. این دانش منجر به بیگانگی انسان می‌شود و راه نجات از آن، توسل به علم انتقادی است. علم انتقادی برای تشخیص ساختارها و لایه‌های زیرین واقعیت، صرفاً مشاهده را کافی نمی‌داند، بلکه برخورداری از رویکرد انتقادی نیز لازم است. شناخت واقعیت نیازمند ورود به سطوح زیرین واقعیت و دیدن تعارض‌ها و تضادهاست تا بدان وسیله، بتوان به ایجاد تغییرات اقدام کرد (همان، ص ۹۹).

پارادایم انتقادی دانش را مجموعه‌ای از بینش‌ها و اندیشه‌های ساختاری - تاریخی تعریف می‌کند که در خلال گذارها و مسیرهای زمانی دگرگون خواهند شد. دگرگونی و تغییر زمانی اتفاق می‌افتد که نادانی و درک نادرست و مخدوش جای خود را به بینش‌های آگاهی‌بخش با ارجاع به ابزارهای تعامل جدلی بدهند (محمدپور، ۱۳۸۹ الف، ص ۴۴۷).

واقعیت تجربی مستقل از ادراک انسان وجود دارد؛ ولی همان واقعیت را انسان می‌شناسد و درصدد تغییر آن برمی‌آید. پارادایم «انتقادی» نوعی «جهت‌گیری واقع‌گرایانه» دارد و واقعیت را دارای سطوح متعددی می‌داند که سطح ظاهر واقعیت، متفاوت از سطح واقعی و پنهان واقعیت است. شناخت در نظریه «انتقادی» به آنچه «هست» محدود نمی‌شود، بلکه بر رابطه تنگاتنگ میان جهان بدان‌گونه که هست و بدان‌گونه که باید باشد، تأکید می‌ورزد. این دیدگاه تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید: ما نمی‌توانیم جهان را آن‌گونه که هست درک کنیم، مگر آنکه درباره آنچه باید باشد، تصویری داشته باشیم (کرایب، ۱۳۸۷، ص ۲۵۶؛ ایمان، ۱۳۸۸، ص ۵۳).

شناخت انتقادی، وضعیت موجود را غیرطبیعی و مملو از انحراف، افسانه و توهم می‌داند. وظیفه محققان انتقادی آن است که وضعیت موجود را نقد کرده، در تغییر روابط اجتماعی بکوشند. محقق اجتماعی باید در جهت آشکارسازی منابع زیرین روابط اجتماعی و سپس توانمندسازی مردم برای ایجاد تغییرات هدفمند بکوشد (ایمان، ۱۳۹۰، ص ۱۰۰). پژوهشگر انتقادی صرفاً به مشاهده مستقیم بسنده نمی‌کند، بلکه با پرسش‌های عمیق و هدفمند، به سطح زیرین واقعیت وارد شده، به وسیله راهبرد تاریخی - نه ابزاری - به تشخیص مقتضیات شرایط اجتماعی - اقتصادی موضوع مطالعه می‌پردازد. پس از جمع‌آوری اطلاعات و تحلیل آنها، واقعیت انتزاع می‌شود و در الگوی مفهومی، یعنی همان الگوی تاریخی از واقعیت ارائه می‌شود. (همان، ص ۱۰۲)

بحث مشارکت انسان‌ها در ساخت و سازهای اجتماعی واقعیت جدی است؛ ولی نه آن‌گونه که آنها می‌خواهند، بلکه متکی بر سنت‌های تاریخ که تحت عنوان ساخت واقعی واقعیت پنهان‌شده در سطح ظاهر معرفی می‌شود. واقعیت در رویکرد انتقادی، خصیصه تاریخی دارد که به صورت مداوم و پیوسته به وسیله عوامل سیاسی و اجتماعی و فرهنگی شکل داده می‌شود. به همین لحاظ، ممکن است واقعیت پیچیده در زمان از ظاهر فریب‌گونه برخوردار باشد، درحالی‌که ساخت واقعی آن نادیدنی و لایه زیرین سطح ظاهر است. تاریخی و فرایندی بودن واقعیت، انتقادی را از واقعیت اثباتی مجزا ساخته و نقش انسان را در آن فعال می‌سازد. به همین لحاظ، واقعیت اجتماعی همواره در حال تغییر و تحول است که ریشه در نقش‌ها، تضادها و تناقضات موجود در روابط یا نهادهای اجتماعی دارد (کرایب، ۱۳۸۱، ص ۷۷).

دیدگاه انتقادی میان سطح ظاهر و واقعی واقعیت تمایز قایل می‌شود. در سطح ظاهر، واقعیت متمایل به فریب و فهم نادرست از واقعیت معرفی می‌شود و در سطح واقعی، واقعیت در سطح زیرین قرار دارد و سازوکارهای تغییرات و تحولات اجتماعی در آن نهفته است. این دیدگاه از آن‌روکه بر سطح ظاهر و عینی و سطح واقعی، پنهان و ذهنی واقعیت تمرکز دارد، میان اصالت عینیت (اثبات‌گرایی) و ذهنیت (تفسیرگرایی) قرار می‌گیرد. از نظر آنان توجه به معانی ذهنی در شناخت واقعیت مهم است، با آنکه نمی‌توان روابط عینی واقعیت را انکار کرد. رویکرد «انتقادی» به دنبال دستیابی به ساخت واقعی واقعیت با برکنار زدن سطح فریب‌گونه ظاهر است. واقعیت درون خود، دارای تعارض و تضاد است و واقعیت اجتماعی براساس همان تعارض و تضادها شکل می‌گیرد. علاوه براین، واقعیت اجتماعی:

از لایه‌های چندگانه برخوردار است که محقق انتقادی ضمن آگاهی بر این لایه‌ها، با مهارت شخصی و برخورداری از تفکر انتقادی، به لایه‌های عمیق، که ساختارها و مکانیزم‌های غیرقابل مشاهده در آنها پنهان شده‌اند، دست می‌یابد. شرط ورود به لایه‌های عمیق و دستیابی به این مکانیزم‌ها، برخورداری محقق از مهارت پرسیدن سؤالات عمیق، اتکا به تئوری مناسب (تئوری انتقادی) برای رؤیت واقعیت، برخورداری از موقعیت ارزشی روشن و واضح و توسل به یک رویکرد تاریخی است (همان، ص ۷۹-۸۰).

نکته دیگر آن است که انتقادی‌ها کل هستی و اجزای آن را در کلیت اجتماعی معنا می‌کنند. از دیدگاه آنان، اجزای هستی و نیز اجزای سازنده زندگی اجتماعی جدای از یکدیگر نیستند و در کلیت اجتماعی به هم پیوند می‌خورند. تغییر در یک جزء به تغییر در جزء دیگر می‌انجامد. بنابراین، تغییر و تحول اجتماعی باید در کلیت آن رخ دهد.

در تحقیق اجتماعی، دانش با مجموعه‌ای مشخص از روابط اجتماعی ساخت می‌یابد. هدف تحقیق اجتماعی، نقد و سپس دگرگونی ساختارهای اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و مانند آن است که انسان را به استثمار کشیده. دانش آن‌گاه ارزشمند و پویا می‌گردد که بتواند ساختارهای مزبور را از بین ببرد. اثبات‌گرایان معتقدند: علم باید جدا از ارزش باشد و نباید ارزش‌های محقق در موضوع مطالعه تأثیر بگذارد و به علم جهت بدهد؛ اما رویکرد انتقادی، علم را دارای ارزش می‌داند؛ چراکه فرد انسانی به مطالعه علمی می‌پردازد و انسان باید در تحلیل واقعیت فعال برخورد کند. در این رویکرد، تحقیق اجتماعی یک فعالیت اخلاقی و سیاسی است و محقق ضرورت دارد به یک موقعیت ارزشی متعهد باشد. نگاه غیرارزشی به علم، غیرانسانی است. تمام پژوهش‌های اجتماعی، متکی بر عناصر ارزشی هستند؛ ولی مهم آن است که این ارزش‌ها تا چه حد با ارزش‌های انسانی (آزادی، نفی استثمار، سلطه، نابرابری و مانند آن) سازگار باشند. عینی بودن از نظر علم انتقادی، بی‌طرفی ارزشی نیست، بلکه داشتن تصویری درست از واقعیت است؛ واقعیتی که ارزش در ذات و ماهیت آن نهفته است و این ارزش از ویژگی اجتماعی، فرهنگی و سیاسی بودن برخوردار است.

اثبات‌گرایی یک روش علمی واحد را قابل کاربرد در همه علوم می‌داند و علوم فیزیکی را به‌عنوان معیار دقت و قطعیت برای همه علوم در نظر می‌گیرد؛ اما انتقادی‌ها این موضوع را نپذیرفته، معتقدند: علوم طبیعی از علوم انسانی و اجتماعی جداست و نمی‌توان یک روش علمی برای همه علوم تجویز کرد. هورکهایمر در مقاله «نظریه سنتی و نظریه انتقادی»، که بعدها به نوین «مانیفست ۱۹۳۷» یا «مانیفست مکتب فرانکفورت» مشهور گردید، می‌نویسد: نظریه سنتی همان نگرش علوم طبیعی نوین است که اثبات‌گرایی آن را مطرح می‌کند. «نظریه سنتی» تحت سیطره اثبات‌گرایی و رویکرد علم‌گرایانه آن به تعهدزدایی، سلب جهت‌گیری‌های سیاسی و اجتماعی و انفعال منجر می‌شود؛ اما نظریه انتقادی در مقابل آن و در جهت مقابله با تأثیرهای مخرب آن قرار دارد (نوذری، ۱۳۸۳، ص ۱۵).

ج. انسان‌شناسی نظریه «انتقادی»

نگاه رویکرد انتقادی به انسان، متفاوت از رویکرد اثباتی و تفسیری است. این رویکرد می‌کوشد میان دو دیدگاه اثباتی و تفسیری تلفیق کند. اثبات‌گرایی به اراده و اختیار انسان اهمیتی نمی‌دهد و او را مقهور واقعیت، خارج و ساختار اجتماعی می‌داند. قوانینی عام و حاکم بر محیط وجود دارد و انسان‌ها براساس آن قوانین رفتار می‌کنند. تفسیرگرایی به اصالت انسان و اراده و کنش او معتقد است و باور دارد که واقعیت‌ها بر ساخته انسان‌ها هستند. انسان به‌جای قرار گرفتن در محیط از قبل تعیین‌شده، اقدام به ساختن آن می‌کند و هیچ قانونی عام و حاکم بر محیط اجتماعی وجود ندارد.

اما انتقادی‌ها بر این باورند که اولاً، انسان‌ها دارای توانایی بالایی از خلاقیت و سازگاری هستند، اراده و اختیار دارند و هرگز منفعل نیستند (در مقابل اثباتی‌ها). انتقادی‌ها بر فعالیت انسانی و نیز شیوه‌های تأثیرگذاری این فعالیت‌ها بر ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر تأکید دارند. ثانیاً، خارج از انسان، واقعیت‌ها و موقعیت‌های متفاوتی وجود دارد که او را محدود کرده‌اند؛ به‌گونه‌ای که انسان‌ها براساس موقعیت اجتماعی خویش، یکدیگر را به خدمت می‌گیرند و استثمار می‌کنند و با دادن آگاهی کاذب به توده‌ها، عقاید خود را با فریب و نیرنگ به آنها تحمیل می‌کنند. کارکرد آگاهی کاذب، ناتوان‌سازی انسان‌ها از درک درست واقعیت است؛ اما با این حال، توانایی، خلاقیت و آگاهی از ویژگی‌های انسان است و با توجه به این ویژگی‌ها، به‌صورت فعال، با واقعیت خارجی برخورد می‌کند و تغییراتی را در واقعیت به وجود می‌آورد. کسب معرفت از قوانین واقعی جهان، که جنبه تاریخی دارد، موجب توانمندی انسان در تغییر وضع موجود منظور رسیدن به وضع مطلوب می‌شود. انسان توانا و خلاق با آگاهی‌اش، از سطح ظاهر فریبده به عمق واقع و زیرین واقعیت می‌رسد و وضع موجود را تغییر می‌دهد. بنا بر رویکرد انتقادی، انسان‌ها در شرایط مادی، فرهنگی و تاریخی به سر می‌برند و در محدودیت‌های آنها گرفتارند؛ ولی با این‌همه، می‌توانند از محدودیت‌ها رهایی یابند. براساس این رویکرد، قوانین ثابت و تغییرناپذیر وجود ندارد (افتخاری، ۱۳۸۸، ص ۲۹).

از دیدگاه نظریه انتقادی، این‌گونه نیست که رفتار انسان‌ها همواره با اراده و خواست آنها روی دهد، بلکه حجمی از اعمال آدمیان تحت تأثیر وضعیت و شرایط اجتماعی است که بر آنان تحمیل شده است و می‌توان گفت: از این لحاظ، کنترلی بر روی برخی از اعمالشان ندارند. پس می‌توان نتیجه گرفت برخی از اعمالی که افراد در برابر یکدیگر انجام می‌دهند، برآیند آگاهی و معرفت و انتخاب خودشان نیست (همان، ص ۲۸). از نظر انتقادی‌ها، یک رابطه دیالکتیکی میان انسان و محیط وجود دارد. انسان توانا با استفاده از آگاهی راستین، وضع موجود محیط را از طریق انقلاب براساس قوانین تاریخ تغییر می‌دهد و خود را می‌سازد. در وضع موجود، انسان‌های ناتوان زیر سلطه‌اند. آنان به وسیله انسان‌های آگاه، به آگاهی می‌رسند و با انقلاب، از زیر سلطه درمی‌آیند و به‌هویت جدید دست می‌یابند. اما چون سلطه‌گران نیز انسان هستند و از توانایی و خلاقیت خود در تحولات به نفع خویش بهره می‌گیرند و براساس قوانینی، اقدام به تغییر می‌کنند، منافع طبقاتی‌شان تأمین می‌شود و انسان‌های تحت سلطه همچنان ناتوان‌تر می‌شوند. نکته مهم اینجاست که بنا بر نظر انتقادی‌ها، سنت تاریخ، که پیچیده در زمان و در پشت وضعیت ظاهر قرار دارد، بار انسانی دارد و به نفع انسان‌های ناتوان فعال است؛ بدین

صورت که اگر انسان‌های تحت سلطه از خلاقیت خود براساس این قوانین استفاده نکنند بی‌تردید، به رهایی خود یاری رسانده‌اند (ایمان، ۱۳۸۸، ص ۸۷).

انتقادی‌ها با استفاده از مفهوم «شی‌ءوارگی» لوکاج معتقدند: انسان موجودی خلاق، ولی گم‌راه شده و دارای توان بالقوه است. یکی از حالت‌های گم‌راهی انسان، شی‌ءوارگی است. شی‌ءوارگی زمانی رخ می‌دهد که انسان از خود و جهان اجتماعی بر ساخته خود جدا گردد و ارتباط با آفریده‌های خود را از دست بدهد (محمّدپور، ۱۳۸۹، ص ۵۸). به نظر آنان، کنش انسانی بر انتخاب‌ها و دلایل ذهنی استوار است، «اما کنش مذکور تنها در درون محدوده‌های خاص قابل شناخت است؛ یعنی «اراده آزاد و اختیار» و «عقلانیت مفاهیمی» نامحدود و باز نیستند، بلکه در محدوده‌های خاصی قرار گرفته‌اند... این محدوده‌ها می‌توانند مادی یا فرهنگی باشند» (همان). از این رو، هدف پارادایم انتقادی بازگشت به ماهیت واقعی خود انسان و رهایی از موقعیت‌های مقیدشده تاریخی - اجتماعی است و در همین زمینه، پژوهشگر انتقادی دگرگون‌ساز معرفی می‌شود و می‌تواند نقش «رهبری دگرگون‌ساز» را ایفا کند. محقق انتقادی، نقش محرک و تسهیل‌گر را دارد و با آگاهی خود، درصد دگرگونی است.

مطلب دیگر درباره عقل انتقادی است. از دیدگاه رویکرد انتقادی، انسان موجودی عاقل، توانا، خلاق و فعال است. با استفاده از همین عقل، می‌تواند آرمان‌گرا، آزادی‌خواه، و خالق فناوری و ابزارهای لازم به منظور رسیدن به اهداف خود باشد. به نظر آنان، جهان تا آنجاکه با استقلال عقلی فاعل شناسایی سازگاری می‌کند، واقعی به‌شمار می‌آید (مارکوزه، بی‌تا، ص ۴۲۹). براساس این رویکرد، اثباتی‌ها عقل توانا و خلاق بشر را در حد عقل ابزاری تقلیل داده‌اند. آنها هرچه بتواند انسان را به هدف برساند عاقلانه می‌دانند (عقل ابزاری). این دیدگاه اثباتی‌ها موجب شده است فناوری و دیوان‌سالاری به‌عنوان نماد جامعه نوین، به‌صورت ابزاری کارآمد درآید و سرانجام، چیزی که مخلوق انسان است، به نیرویی قاهر و اجتناب‌ناپذیری تبدیل شود که نه تنها بر طبیعت، بلکه بر انسان و کنش‌گران فردی نیز مسلط گردد. استعمار و استثمار انسان با فناوری آنچنان گسترش یافته که انسان به‌متابۀ ابزاری در خدمت مخلوق خود، یعنی فناوری قرار گرفته است. فناوری به تدریج، نیازهای کاذب در انسان پدید آورده و مسابقه‌ای فزاینده و روزافزون برای ارضای نیازهای دروغین میان انسان‌ها ایجاد کرده است که آنها را برای ارضای نیازهایشان به هر سویی سوق می‌دهد و بدین‌وسیله، انسان‌ها را درگیر برآوردن نیازهایی می‌سازد که از آرمان‌گرایی دورشان می‌گرداند. عقلانیت ابزاری بدین‌وسیله، برخواست‌ها و آرمان‌های بشری تسلط می‌یابد و آزادی را از او سلب می‌کند (محمّدی، ۱۳۸۲، ص ۱۱۵-۱۱۸). نظر آدورنو و

هورکهایمر در کتاب *دیالکتیک روشنگری*، آن است که «اندیشه ابزاری، اندیشه را ویران می‌کند (ویلسون، ۱۳۸۹، ص ۲۸).

اما چگونه می‌توان از تسلط عقلانیت ابزاری رهایی یافت؟ جوامع نوین با ویژگی‌های خاص خود، نظام معرفتی جدید و ویژه‌ای یافته‌اند. به نظر مارکوزه، باید آن نظام معرفتی را واژگون ساخت و این کار بر عهده اندیشمند انتقادی است تا به وسیله فلسفه تحلیلی، نقش تاریخی فلسفه و عقل را بازیابد.

فلسفه تحلیلی می‌تواند پوچی و بیهودگی مفاهیم کلی و رایج زمانه را، که ذهن انسان را به سلطه کشیده، از راه یک تحقیق فلسفی و در عین حال، تاریخی نشان دهد. ... اندیشیدن به مفاهیم کلی در حقیقت و ذاتاً پژوهشی فیلسوفانه است که می‌خواهد نقش تاریخی فلسفه را در پی‌ریزی فرهنگ خردمندانه توجیه کند. در بادی امر، فیلسوف نقاد به عواملی که موجب دگردیسی ناآگاهانه ذهن هموعان او شده، وقوف یافته است؛ می‌کوشد تا دریافت‌های کاذب فرد را در شبکه گفت‌وگوهای روزمره اصلاح کند. ... به اعتقاد مارکوزه... باید به محتوای راستین واژه‌ها بدون توجه به مفاهیم متداول آنها اندیشید و نقش و محتوای هر کدام را بازشناسی کرد؛ زیرا تنها با این روش است که شناخت واقعیت به دور از تأثیر بازدارنده جامعه، امکان‌پذیر می‌شود. این روش شناخت تنها از عهده تفکر انتقادی ناسازگار زمانه برمی‌آید (همان، ۱۳۸۹، ص ۱۱۸-۱۱۹).

روش‌شناسی نظریه «انتقادی»

«روش‌شناسی» چیست؟ در تحقیق علمی، چگونگی تولید معرفت معتبر و پایا از واقعیت، همان روش‌شناسی است. «روش‌شناسی علمی»، فرایندی منطقی و بیانگر آن است که از چه روشی و چگونه برای ورود به واقعیت تجربی باید استفاده کرد (ایمان، ۱۳۸۸، ص ۴۲). با استفاده از آن، می‌توان به جهان واقعی وارد شد و از طریق دستیابی به حقایق به توضیح و تبیین جهان اجتماعی پرداخت.

انتقادی‌ها پیش از هر چیزی به نقد اثبات‌گرایی و روش آن پرداختند. به نظر آنان، اثبات‌گرایی تنها روش تجربی را برای شناخت معتبر می‌داند، درحالی‌که این روش برداشتی ناکافی و گم‌راه‌کننده است و توان بیان و درک سطوح گوناگون زندگی اجتماعی را ندارد. اثبات‌گرایی هیچ تمایزی میان نمود ظاهری و سطحی چیزها و جوهره و ذات آنها قایل نیست، درحالی‌که «واقعیات علم و خود علم، اجزا و بخش‌هایی از روند حیات جامعه به‌شمار می‌روند، و به منظور درک اهمیت واقعیات یا علم، شخص حتماً باید کلید درک شرایط تاریخی، یعنی نظریه، اجتماعی صحیح را در اختیار داشته باشد» (باتامور، ۱۳۷۵، ص ۳۶). پس درک جوهره اشیا و پی بردن به ذات واقعیت‌ها نیازمند روش دیگری است و آن پی‌گیری روش تاریخی «انتقادی» و دیالکتیکی است. ماهیت گفت‌وگویی تحقیق، مستلزم گفت‌وگو

میان مشاهده‌گر و موضوع است که بتواند بی‌اطلاعی و بدفهمی را از بین ببرد (گوبا و لینکن، ۱۹۹۴، ص ۱۸۰). از دیدگاه انتقادی‌ها، باید روشی را اتخاذ کرد که بتواند از نمود ظاهری اشیا گذشته، به سطوح و لایه‌های زیرین واقعیت علم و واقعیت اجتماعی پی ببرد. علم و واقعیات در شرایط تاریخی رخ می‌دهند و شناخت آنها به چیزی بیش از تجربه و مشاهده نیاز دارد.

علاوه بر این، اثبات‌گرایی با روش تجربی خود، توجیه‌گر واقعیت موجود و مشروعیت‌بخشی به نظام موجود اجتماعی است. اثبات‌گرایی انسان‌ها را به تعبیر ریتزر، «چیزواره» (ریتزر، ۱۳۸۰، ص ۲۰۰) کرده است، درحالی‌که انسان‌ها دارای آگاهی و توانایی و فعالیت هستند و فعالیت آنها در ساختارهای اجتماعی گسترده‌تر تأثیر می‌گذارد. بنابراین، انسان‌ها همواره می‌توانند وضعیت موجود را به وضعیت مطلوب تغییر دهند و این امر جز با روش انتقادی و آگاهی تاریخی امکان‌پذیر نیست. در شناخت روش‌شناسی «انتقادی»، توضیح برخی از مفاهیم اساسی همچون «دیالکتیک»، «کلیت» و «تیین» ضروری به نظر می‌رسد:

الف. کلیت: لوکاچ در ارزش‌گذاری معرفت و نظریه می‌گوید: معرفت مناسب، معرفت بر کل است، نه معرفت بر اجزای مختلف. «شناخت جامعه باید به‌صورت شناخت جامعه به‌مثابه یک کل درآید، نه شناخت اجزای مختلف آن. من نمی‌توانم ماهیت خانواده را درک کنم، مگر آنکه رابطه‌اش را با اقتصاد، دولت، نظام آموزشی و نظایر آن دریابم» (کرایب، ۱۳۸۱، ص ۲۶۰). شناخت پدیده‌ها در بستر کلیت، روشی است که به نظر انتقادی‌ها، شناخت را سودمند می‌سازد. بدون «کلی‌نگری» نمی‌توان شناخت درستی از دنیای اجتماعی به‌دست آورد. مطالعه اجزا و بخش‌های دنیای اجتماعی هرچند امکان‌پذیر است، ولی مفید نیست؛ چراکه تمام اجزا با هم در ارتباط و تحت تأثیر یکدیگرند. این یکی از تفاوت‌های اثبات‌گرایی با دیالکتیک انتقادی است. در اثبات‌گرایی، اصل بر تجزیه و مطالعه پدیده‌های منفرد و ایستا مبتنی است؛ ولی در دیالکتیک، بدون داشتن یک نگرش کلی، انسان قادر به درک پدیده‌های اجتماعی نخواهد بود و جامعه یک کلیت اجتماعی است که درون آن تضاد وجود دارد.

ب. دیالکتیک: در تعریف «دیالکتیک» آمده است:

دیالکتیک یک فرایند تغییر مورد تأکید در علوم اجتماعی انتقادی است که در آن روابط اجتماعی دربرگیرنده تناقض‌های درونی لاینحلی هستند که در خلال زمان، واژگونی دراماتیک و بازسازی تام روابط را پیا خواهند کرد (محمدپور، ۱۳۸۹ الف، ص ۴۳۴).

«دیالکتیک» یکی از مفاهیم محوری هگل است که مارکس آن را در فلسفه تاریخ خود به کار برد. ایده «دیالکتیک»، بنیان فلسفه تاریخ مارکس است. انتقادی‌ها نیز متأثر از مارکس و در نقد اثبات‌گرایی، از

روش دیالکتیکی در مقابل روش خطی و روابط علی اثبات‌گرایی استفاده می‌کنند. اذعان به دیالکتیک به معنای آن است که واقعیت‌ها، موجودیت‌های جدا شده نیستند که به شکل خطی و در روابط علی با هم قرار داشته باشند، بلکه واقعیت می‌تواند تعاملی چندسویه داشته باشد که الزاماً در تضاد و تناقض با خود است (همان، ص ۴۳۵).

هورکهایمر وقتی سخن از نظریه سنتی و نظریه «انتقادی» به میان می‌آورد، اولی را در توصیف اثبات‌گرا به کار می‌برد و نگرش «انتقادی» را دیالکتیکی می‌داند. به نظر او، نظریه سنتی مفاهیم اجتماعی را به شکل غیرتضادآمیز و ایستا طبقه‌بندی می‌کند و نظریه انتقادی با استفاده از روش دیالکتیک، مفاهیم خود را از متن فرایند متحول «پراکسیس» (همان، ۱۳۸۹، ص ۴۳۴) تاریخی استنتاج می‌کند.

نفع بورژوازی در آن بود که علم صرفاً توجه خود را معطوف به داده‌های تجربی نماید. علم تجربی نمی‌تواند امور ذاتی و راستین را از امور عارضی و کاذب بازشناسد و اساساً غیرتاریخی است. ... علم تجربی صرفاً به «بودن» نظر دارد، نه به «شدن». ... علم بورژوازی وقتی دچار بحران می‌شود که جهان اجتماعی متحول و پویا را همچون تصویری ایستا و راکد می‌بیند. چنین علمی چون صرفاً به داده‌های تجربی توجه دارد، از پیش‌بینی تحولات قاصر است. علم اجتماعی راستین از دیدگاه هورکهایمر، می‌باید توانایی پیش‌بینی داشته باشد (بشیریه، ۱۳۸۹، ص ۱۷۳).

از نظر انتقادی‌ها، چون واقعیت دارای سطوح متعدد است و آنچه در سطح واقعیت مشاهده می‌شود، غیر از چیزی است که در سطوح عمیق‌تر وجود دارد. سطح ظاهر و مشاهده بیانگر ساختارهای اساسی زیرین یا سازوکارهای علی در سطوح عمیق‌تر جامعه نیست. سازوکارهای علی در سطوح عملی، دارای تناقض‌های درونی است و به شیوه‌ای تناقض‌آمیز تضادهای ساختاری را ایجاد می‌کنند. این تناقض‌ها را می‌توان به شیوه دیالکتیکی کشف و درک کرد. (محمدپور، ۱۳۸۹ الف، ص ۴۴۷). براساس روش تقابل و دیالکتیکی، این نظریه درصدد نفی جدایی میان واقعیت و ارزش، عینیت و ذهنیت و نظر و عمل است.

به نظر انتقادی‌ها، برای درک پدیده‌های اجتماعی، بررسی و فهم دو عنصر «همزمان» و «ناهمزمان» لازم است. عنصر همزمان، ساختارهای موجود است و عنصر ناهمزمان، ریشه‌های تاریخی ظهور و شکل‌گیری یک پدیده. روش دیالکتیک، هم خود پدیده و هم ریشه‌های تاریخی آن را بررسی می‌کند. روح حاکم بر روش‌شناسی انتقادی حکایت از آن دارد که دنیا براساس نابرابری منافع متضاد ساخته شده است و در فهم متضاد، مطالعه ریشه‌های تاریخی و لایه‌های عمیق پدیده‌ها ضروری است. در نظریه انتقادی، فعالیت فکری اندیشمندان و کار تحقیقی انتقادی است و کارکرد اجتماعی دارد و جزئی از فرایند «پراکسیس» تاریخی است؛ زیرا با علایق و خواسته‌های راستین انسان‌ها در ارتباط است.

اندیشمند نقاد صرفاً به توصیف عینی تاریخی نمی‌پردازد، بلکه خود او نیرویی در درون آن وضعیت برای ایجاد دگرگونی است (بشیریه، ۱۳۸۹، ص ۱۷۳). این رویکرد، همواره پویا است و به دنبال نابودی آگاهی کاذب در هر لحظه‌ای از زندگی اجتماعی است (محمدپور، ۱۳۸۹ الف، ص ۴۵۵).

به‌طور خلاصه، در بیان روش‌شناسی «انتقادی» باید به این پرسش پاسخ داد که چگونه می‌توانیم معرفت معتبر و پایا تولید کنیم؟ رویکرد انتقادی در پاسخ کوشیده است تلفیقی از روش‌های اثبات‌گرایان و تفسیرگرایان ارائه دهد که البته توضیح چگونگی تلفیق را باید در جای دیگر جست‌وجو کرد. پاسخ آنان را می‌توان در چهار نکته خلاصه کرد:

۱. پدیده‌های اجتماعی باید در کلیت خود درک و فهم شوند.
۲. باید در بررسی پدیده‌های اجتماعی، افزون بر سطح ظاهر، به سطح عمیق و لایه‌های زیرین پدیده‌ها هم توجه و سازوکار اجتماعی پنهان را بررسی کرد و این امر مستلزم بررسی عنصر همزمان و ناهمزمان هر پدیده‌ای است.
۳. بی‌طرفی و عینیت‌گرایی شخصی در تحقیق مهم است؛ ولی خالی از ارزش بودن نه امکان‌پذیر است و نه مطلوب.
۴. علوم اجتماعی متفاوت از علوم طبیعی است. بنابراین، روش‌شناسی آنها نیز متفاوت است.

ج. تبیین: «تبیین» به روابط علی موجود میان پدیده‌ها اشاره دارد. تبیین اثباتی مبتنی بر قوانین عام سازمان‌یافته است که ماهیتی علی دارد و از طریق مقایسه میان موارد با ویژگی‌ها، به دنبال کشف قانون عام است. این نوع تبیین خارج از انسان است؛ اما تبیین تفسیری متوجه انسان بوده و ناظر به معنایی است که انسان خلق می‌کند. در این معنا، چگونگی اداره و مدیریت خلاقانه زندگی روزمره به وسیله انسان نهفته است. در تبیین تفسیری، معانی مشترک کنش‌گران نظام پیدا می‌کند و فهم معانی کنش مبتنی بر نظام معانی مشترک است. تبیین تفسیری در پی پاسخ به سؤال «چگونه» است و تبیین اثباتی در پاسخ به پرسش «چرا».

برخلاف آن دو، تبیین انتقادی تبیین دیالکتیکی است و می‌کوشد میان تبیین اثباتی و تفسیری تلفیق کند. در تبیین اثباتی، محیط خارج از انسان بر او تسلط، اصالت و حالت جبر دارد. در تبیین تفسیری، اراده و اختیار انسان دارای جبر و اصالت است. ولی در تبیین انتقادی، اصالت جبر و اختیار نهفته است. تبیین علی با اصالت عقلانیت (عقلانیت ابزاری)، تبیین نظری و تفسیری با اصالت خلاقیت، و تبیین انتقادی با اصالت عقلانیت و خلاقیت حاصل می‌شود. بنا بر تبیین انتقادی، اگرچه انسان‌ها محصور شرایط مادی و اجتماعی هستند (جبریت)، ولی می‌توانند آگاهی و راه‌های جدید زندگی را توسعه داده،

ساختارها، روابط و قوانین موجود را تغییر دهند (اختیار). تبیین دیالکتیکی ناظر به آگاهی از شرایط موجود و حرکت به سوی شرایط مطلوب با تغییر دادن وضعیت موجود است. این امر آن‌گاه تحقق می‌یابد که مردم نخست دیدگاهی از آینده و مشارکت برای دستیابی به آن را در بین خود توسعه دهند تا بتوانند بر شرایطی که آنها را محدود می‌سازد و مسلط می‌شود، غلبه یابند و آن را دگرگون کنند.

تبیین انتقادی فرایندی تاریخی است و تغییری اصالت دارد که متکی بر سنت تحولات تاریخی باشد که در نهایت، به آزادی انسان می‌انجامد. آگاهی انسان از آن سنت تاریخی آگاهی راستین، و آگاهی برآمده از دانش عامه، آگاهی کاذب است. تبیین انتقادی، اعتبار و صحت خود را در گرو توصیف دقیق شرایط موجود می‌داند که با گذار از سطح ظاهری واقعیت، به لایه‌های زیرین آن اتفاق می‌افتد. مردم با تبیین انتقادی، راهنمایی شده و آموزش‌های لازم را برای فهم و درک نقش تاریخی خود، به‌منظور بهبود شرایط کسب می‌کنند (ایمان، ۱۳۸۸، ص ۱۰۹-۱۱۰). این نوع تبیین دارای شکل توضیحی (بیان‌چرایی وقوع رویدادها) و شکل انتقادی (بیان اختلاف‌ها، آشکارسازی سطوح زیرین و شناسایی تناقض‌ها) است. در تبیین انتقادی، فرض بر آن است که نقدهای تبیینی به روشنگری انسان‌ها کمک می‌کنند و زمینه دگرگونی شرایط تاریخی سلطه و رهایی آنها را فراهم می‌سازند. بنابراین، شواهدی درست و مستند هستند که بتوانند محقق را در درک شرایط زیرین و پنهان و آشکارسازی آنها یاری دهند.

تبیین انتقادی با تلفیق واقعیت تجربی - خارجی اثبات‌گرایی و واقعیت ذهنی - درونی تفسیرگرایی، به بُعد سومی با عنوان «جهت‌گیری بازاندیشانه - دیالکتیکی» می‌رسد که به‌معنای آن است که درک پدیده‌های اجتماعی مستلزم ترکیب هر دو بُعد ذهنی و عینی است (افتخاری، ۱۳۸۸، ص ۲۹).

اما روش‌های تحقیق مورد استفاده برای دستیابی به تبیین‌های انتقادی ترجیحاً روش‌های کیفی یا روش‌های کیفی - انتقادی، مانند مردم‌نگاری انتقادی، مردم‌نگاری نهادی، روش‌های تاریخی - تطبیقی، روش‌های اسنادی، تحلیل‌های گفتمان، شالوده‌شکنی، نشانه‌شناسی و دیگر روش‌های کیفی هستند که با جهت‌گیری انتقادی انجام می‌شوند. با وجود این، محققان انتقادی استفاده از روش‌های کمی را نیز در صورت لزوم، با در نظر گرفتن مواضع بنیادین انتقادی می‌پذیرند (محمدپور، ۱۳۸۹ الف، ص ۴۵۳).

ارزیابی مبانی نظری نظریه «انتقادی»

به‌طور کلی، انتقادهایی به مبانی نظری (اعم از هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و انسان‌شناسی) نظریه انتقادی از جهاتی وارد است که می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

۱. واقعیت تجربه‌پذیر و ذهنی

اثباتی‌ها معتقد به واقعیت قابل مشاهده و تجربه‌پذیر، و انتقادی‌ها علاوه بر آن، به هستی‌های ذهنی نیز قایل هستند و از این نظر، اندکی پا را از اثباتی‌ها فراتر گذاشته‌اند. به نظر آنان، هستی‌هایی که در فرایند تاریخ شکل گرفته و به صورت فرهنگ درآمده، واقعیت دارند. هستی ذهنی آنها برآمده از واقعیت عینی تاریخ است که در فرهنگ‌ها ظهور می‌یابد. به نظر انتقادی‌ها، هستی دو سو دارد: یکی «بودن» و وجود فعلی، و دیگری «شدن» و وجود بالقوه. واقعیت کنونی وجود فعلی دارد و اثباتی‌ها با این جنبه از واقعیت سروکار دارند؛ اما چون وجود واقعیت، محصول فرایند تاریخی است و ذهن، فرهنگ و به‌طور کلی، انسان در شکل‌گیری آن تأثیر دارد، پس جنبه «شدن» را نیز باید در نظر گرفت.

«شدن» به چه صورتی هستی می‌یابد؟ نظر رویکرد انتقادی آن است که به تاریخ هر فرهنگ و به‌عبارت دقیق‌تر، عوامل سیاسی، اجتماعی و فرهنگی هر جامعه‌ای بستگی دارد. واقعیت آن‌گونه می‌شود که افراد جامعه با فرهنگ تاریخی خاص خود، آن را سامان می‌دهند. با این فرض، انتقادی‌ها، به تعداد فرهنگ‌ها، واقعیت وجود خواهد داشت و امکان دارد یک چیز با توجه به فرهنگ‌های گوناگون، واقعیت‌های متفاوت داشته باشد. پرسش این است که چه‌طور یک می‌تواند واقعیت‌های متعدد داشته باشد؟

۲. تفاوت علم اثباتی با علم انتقادی

علم اثباتی با «بایدها» سروکار ندارد، بلکه در آنچه «هست» مطالعه می‌کند. این نوع رویکرد، علم را بالطبع فارغ از ارزش و دیدگاه تاریخی و فرهنگی می‌بیند؛ اما انتقادی‌ها به «بایدها» نیز می‌پردازند و نقش شناخت «بایدها» و «جهان بدان‌گونه که باید باشد» را در فهم «هست‌ها» بااهمیت می‌دانند. با این توصیف و با توجه به رویکرد انتقادی‌ها، این پرسش به وجود می‌آید که چگونه می‌توان از «بایدها» و «جهان بدان‌گونه که باید باشد» شناخت حاصل نمود و نسبت به آن تصور پیدا کرد؟

پاسخ انتقادی‌ها آن است که از یک‌سو، دانش عامه آمیخته با آگاهی کاذب است و آگاهی کاذب در نهایت، به از خودبیگانگی می‌انجامد؛ چراکه آگاهی آنان محدود به وضعیت ظاهر است و ظاهر مملو از انحراف، فساد و توهم از سوی دیگر، دانش آن‌گاه درست خواهد بود که بتوان از واقعیت ظاهری گذر کرد و به سطوح زیرین آن آگاهی یافت، و چنین کاری تنها از عهده محققان انتقادی برمی‌آید. پژوهشگران انتقادی با آگاهی از تاریخ و بررسی لایه‌های تودرتوی واقعیت و ساختارهای اجتماعی، اطلاعاتی را جمع‌آوری کرده و شناخت درستی از آن درمی‌یابند. بنابراین، راه شناخت «بایدها» و «جهان بدان‌گونه که باید باشد» با شناخت لایه‌های زیرین واقعیت و ساختارهای اجتماعی امکان‌پذیر می‌شود.

اینجا پرسش دیگری مطرح می‌گردد: از کجا باید فهمید شناخت به دست آمده از «هست‌ها» و «بایدها» درست و مطابق با واقع است؟ چگونه تبیین‌هایی که محقق انتقادی از واقعیت می‌کند درست است و به دگرگونی اجتماعی می‌انجامد؟ انتقادی‌ها راه‌حل را در مفهوم «پراکسیس» جست‌وجو می‌کنند. «پراکسیس» بیانگر هسته ماهوی انسان به‌مثابه توانایی برای دگرگونی آگاهانه در جامعه و محیط است و معیاری است که براساس آن، تبیین‌های نظری در زندگی روزمره واقعی قرار می‌گیرند و نتایج به‌دست آمده برای تهذیب و تأیید آن تبیین‌ها به کار می‌رود. اگر تبیین‌های مذکور به درک مردم از جهان خود نیز به‌رهایی و دگرگونی اجتماعی منتهی شود تبیین‌هایی درست و راستین ارزیابی می‌شوند (محمّدپور، ۱۳۸۹ الف، ص ۴۵۱)؛ یعنی واقعیتی که با منافع تاریخی لایه‌ها و طبقاتی از جامعه پیوند دارد که رهایی را از چنگال مناسبات اقتدار و سلطه ممکن می‌سازد (احمدی، ۱۳۶۷، ص ۱۱۸). اما با توجه به نسبی شدن واقعیت، نمی‌توان این رویکرد انتقادی‌ها را پذیرفت که محقق انتقادی با شناخت لایه‌های زیرین واقعیت، به درستی آن پی‌برد؛ زیرا به تعداد محققان انتقادی و فرهنگ و زمینه تاریخی آنها، واقعیت وجود خواهد داشت و هرکدام می‌تواند مدعی درست بودن شناختش گردد.

۳. باور به فقدان قوانین ثابت و خودتناقضی آن

از نظر انتقادی‌ها، چون انسان‌ها در شرایط مادی، فرهنگی و تاریخی به سر می‌برند و توانایی آن را دارند که از لایه‌های زیرین واقعیت آگاهی یافته، درصدد تغییر آن برآیند، پس می‌توانند براساس ارزش‌های فرهنگی خود، واقعیت برساخته فرهنگی و تاریخی را تغییر داده، ساختارهای اجتماعی را دگرگون سازند. بنابراین، نمی‌توان به وجود قوانین ثابت و تغییرناپذیر معتقد شد؛ چنان‌که مارکوزه ادعا کرده است: «علمی که درصدد یافتن قوانین اجتماعی است بی‌رحمانه مانع فعالیت اجتماعی، به‌ویژه مسئله تغییر نظام اجتماعی، می‌گردد» (باتامور، ۱۳۷۵، ص ۳۸).

باید گفت: باور به تغییرپذیری آن به آن واقعیت و نبود اعتقاد به وجود قانون ثابت، خود انتقادی است بر انتقادی‌ها؛ چراکه سخن نبود قوانین ثابت شامل گزاره آنان نیز می‌شود. این سخن خودتناقضی است. دیگر آنکه نبود قوانین ثابت، پیش‌بینی، آینده‌نگری و آگاهی و تصور از «جهان بدان‌گونه که باید باشد» را غیرممکن می‌سازد و آگاهی نداشتن از «بایدها»، به شناخت «هست‌ها» منجر نمی‌شود؛ زیرا بنا بر آموزه انتقادی‌ها، وقتی می‌توان از «هست و واقعیت» شناخت پیدا کرد که تصویری از «جهان بدان‌گونه که باید باشد» داشت.

۴. نسبی‌گرایی نظریه «انتقادی»

تأکید اصلی نظریه‌پردازان انتقادی بیشتر بر تحول تاریخی شناخت بر مبنای دگرگونی در جریان زمان است. آنها معتقدند: شناخت باید تحول یابد و پدیده‌های اجتماعی و تاریخی منحصر به فرد بوده، معنا دارند و واقعیت اجتماعی امری زمانمند و مکانمند است. با این فرض، نظریه انتقادی نسبی‌گرا می‌شود.

استاد پارسانیا پنج معنا برای نسبییت برمی‌شمارند:

الف. نسبییت فهم؛ به معنای خام بودن فهم است. ایشان توضیح می‌دهد که شناخت (فهم) نه واقعیت است و نه ذهن، بلکه امر سوومی است؛ مثلاً، با زدن دست به میز، صدایی تولید می‌شود که غیر از دست و میز، بلکه امر سوومی است. «نسبییت فهم» منکر فهم مطابق با واقع یا حاکی از واقع است و هیچ‌کس نمی‌تواند مدعی وصول به حقیقت باشد.

ب. نسبییت حقیقت؛ یعنی حقیقتی در خارج وجود دارد که ما عین آن حقیقت را نمی‌فهمیم. «نسبییت حقیقت» به معنای انکار حقیقت و واقعیتی است که معیار یا نفس‌الامر داوری‌های گوناگون بشر است و حضور نفس‌الامر واحد و حقیقی در قبال هر بخش از آگاهی بشری را رد می‌کند.

ج. نسبییت به معنای «محدودیت در فهم» مثال معروف آن تاریک‌خانه و فیل است. تن دادن به این معنا از نسبییت، امری مقبول و پذیرفتنی است (پارسانیا، ۱۳۸۱).

د. نسبییت به معنای «مفهوم نسبی»، که در مقابل مفهوم نفسی قرار می‌گیرد. مفهوم بالایی در مقابل پایینی، مفهومی نسبی است.

ه. نسبییت مصداق در متن واقع؛ برای مثال، در حکمت صدرایی، وجود مستقل در برابر وجود رابط قرار می‌گیرد که وجودی نسبی فرض می‌گردد (پارسانیا، ۱۳۹۰).

به نظر ایشان، انتقادی‌ها از نسبییت حقیقت و نسبییت فهم سر درمی‌آورند.

۵. انسان توانا، خلاق و فعال معلق

از دیدگاه انتقادی‌ها، انسان، توانا، خلاق و فعال است و می‌تواند «هست» را براساس تصویری که از «جهان بدان‌گونه که باید باشد»، بشناسد و در آن تغییر ایجاد کند. ولی مسئله آن است که این انسان نمی‌تواند از «جهان آرمانی» شناخت به دست آورد تا آن را دگرگون سازد. آینده‌نگری و علم به «جهان بدان‌گونه که باید باشد» دست‌کم با وجود قوانین ثابت - هرچند اشتباه - امکان‌پذیر می‌شود و انتقادی‌ها (مانند مارکوزه) وجود قوانین ثابت را نمی‌پذیرند. با این فرض، انسان توانا، خلاق و فعال به انسان پا در هوایی تبدیل می‌شود که در جهان هستی معلق است و هیچ‌گاه راه به جایی نخواهد برد.

۶. رابطه دیالکتیکی انسان و محیط

بنا بر نظر انتقادی‌ها، یک نوع رابطه دیالکتیکی میان انسان‌ها و محیط یا ساختارهای اجتماعی وجود دارد. ساختارهای موجود (و استثمارگران)، که انسان‌های ناتوان را به استثمار کشیده و تحت تسلط دارند، براساس سنت تاریخ، به نفع انسان‌های ناتوان عمل می‌کنند؛ بدین‌گونه که هر ساختاری به‌عنوان تر، درون خود، دارای آنتی‌تری است که با آگاهی محققان انتقادی و سپس عامه مردم و فعال‌سازی آنها، به سنتز و تضاد درونی ساختارهای موجود می‌انجامد و ساختارها را به نفع ناتوانان به کار می‌گیرد. این سخن نیز خالی از اشکال نیست؛ زیرا با در نظر داشت این دیدگاه، همواره هر ساختاری دارای رابطه‌ای دیالکتیکی است و درون خود، دچار تضادی است که او را از بین خواهد برد. ساختار تازه به‌وجودآمده نیز بالطبع دارای چنین تضادی است و این دور همچنان ادامه خواهد یافت. پس ساختار ایده‌آل و متصور و جهانی که انسان در آروزی آن است تا آن‌گاه که بر مبنای آن از واقعیت موجود شناخت پیدا کند و آن را دگرگون سازد، چه نوع جهانی خواهد بود؟ آیا انسان‌ها همیشه باید در ستیز و تضاد باشند؟ چگونه می‌توانند به ساحل آرامش دست یابند؟ دیدگاه انتقادی انسان را همواره در حال ستیز می‌بیند که ساختاری را به وجود می‌آورد و سپس محققانی آن را با انقلاب از بین می‌برند و دوباره ساختار جدید و انقلاب جدید.

۷. ناکامی در ارائه یک روش ایجابی

رویکرد انتقادی علم اثبات‌گرایی را به لحاظ کارکرد محافظه‌کارانه و معرفتی، ناتوان از پاسخ‌گویی به مسائل فرهنگی و پرسش‌های هنجاری می‌دید و به دنبال آن بود تا با گذر از عقلانیت ابزاری، آنچه را «خرد و عقلانیت جوهری» می‌نامید، برای پاسخ‌گویی به مسائل فرهنگی و هنجارهای انسانی بازیابد. با آنکه مکتب انتقادی در کانون‌های روشن‌فکری و حرکت‌های اجتماعی، پیامدهای قابل‌توجهی داشت، آثار سنتی علوم اجتماعی طی قرن بیستم، از طرح این دیدگاه و روش‌های مربوط به آن به‌عنوان یک نظریه و روش رسمی علمی، غالباً خودداری می‌کردند و این امر، ناشی از نگاه نقادانه به معنای اثبات‌گرایی علم و همچنین ناکامی آن در ارائه یک روش ایجابی بود (پارسانیا، ۱۳۸۹، ص ۱۴۴). نظریه انتقادی دیدی مثبت و ایجابی به جامعه نوین و فرهنگ آن ندارد و افزون بر آن، نظریه یا روشی جایگزین برای نجات از بحران‌های جامعه صنعتی و سرمایه‌داری ارائه نمی‌دهد. بدون داشتن ایده‌ای نسبت به جهان آینده و آینده‌نگری، چگونه می‌توان به طرف آن حرکت کرد؟ این رویکرد در پی آن است که ساختمان معرفت علمی پوزیتیویستی را درهم فروریزد؛ ولی قادر نیست بنایی به جای آن

سازد. این مکتب با توصیف حصاربندی توان انسان در ساختارهای محدود و همه‌فراگیر سرمایه‌داری متأخر، شرحی از این احساس خفقان به دست می‌دهد؛ اما حداکثر یک شرح است و هیچ راه‌گریزی از این ساختارها به دست نمی‌دهد (کالینیکوس، ۱۳۸۵، ص ۴۴۹).

۸. کاستی‌های عقل ابزاری و مرجعیت عقل عرفی

عقل ابزاری ریشه در عقل تجربی دارد. عقلانیت ابزاری در اثر غلبه حس‌گرایی، مبادی غیرحسی دانش تجربی را انکار و روش‌های استقرایی را جایگزین روش‌های قیاسی کرد و پس از آن، به نقش گزاره‌های غیرحسی در دانش تجربی واقف شد و ارزش معرفتی و جهان‌شناختی این گزاره‌ها را انکار نمود. سپس این دسته از گزاره‌ها را به‌جای آنکه از عقل متافیزیکی و قدسی برگزیند، از قلمرو عقل عرفی می‌گیرد. بدین‌سان، علم ابزاری به‌طور رسمی زیر پوشش چیزی قرار می‌گیرد که از آن با عناوین گوناگونی همچون عرف، پارادایم جامعه علمی و زیست‌جهان سنت یاد می‌شود. در شرایطی که مرجعیت و اعتبار مراتب عالی عقل دست‌خوش تردید یا انکار قرار گرفته باشد، عوامل تعیین‌کننده عرف به محدوده عوامل اجتماعی و سیاسی تقلیل می‌یابد و در این حال، همین عوامل گزاره‌های بنیادینی را که در حکم تاروپود عقل و علم ابزاری هستند، تعیین می‌بخشند. گزاره‌هایی که در مناسبات فهم عرفی شکل می‌گیرند، متأثر از عواملی هستند که قدرت تأثیرگذاری بر ذهنیت اجتماعی را دارند. بنابراین، بنیان‌های معرفتی عقل ابزاری سرانجام به سازوکارهای اقتدار اجتماعی پیوند می‌خورد. عقل ابزاری هنگامی که با حذف مراتب عالی عقل، بنیان‌های معرفتی خود را از دست می‌دهد، صدر و ذیل آن در دامن عقل عرفی، که پایین‌ترین و نازل‌ترین لایه آگاهی بشری است، قرار می‌گیرد؛ یعنی عرف، هم بنیان‌ها و هم جهت‌گیری‌های آن را مشخص می‌سازد، و عقل عرفی واقعیتی است که نه براساس روش‌های منطقی یا شهودی، بلکه در چارچوب معادلات اقتدار اجتماع، توسط کسانی رقم می‌خورد که وسایل ارتباط جمعی و ابزارهای تبلیغاتی را در دست دارند (همان، ص ۶۰-۶۵).

نتیجه‌گیری

نظریه انتقادی، رویکردی است که کوشید هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، انسان‌شناسی و روش‌شناسی علم پوزیتیویستی را به نقد کشیده و تحولی در شناخت و آگاهی پدید آورد؛ با این حال، خود نیز در چنبره علم تجربی گرفتار آمد و نتوانست از خودتناقضی و نسبیتهایی یابد. این نظریه با آن‌که خواست از عقل ابزاری فراتر رود، ولی در دامن عقل عرفی افتاد.

منابع

احمدی، بابک (۱۳۶۷)، *خاطرات ظلمت*، تهران، مرکز.

ایمان، محمدتقی (۱۳۸۸)، *مبانی پارادایمی روش‌های تحقیق کمی و کیفی در علوم انسانی*، قم، پژوهشگاه حوزه و دانشگاه.

آزادارمکی، تقی (۱۳۸۸)، *نظریه‌پردازی در جامعه‌شناسی*، تهران، جهاددانشگاهی.

باتامور، تام (۱۳۷۵)، *مکتب فرانکفورت*، ترجمه حسینعلی نوذری، تهران، نشر نی.

بشیریه، حسین (۱۳۷۶-۱۳۷۸)، *تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم*، تهران، نشر نی.

پارسائیان، حمید (۱۳۸۹)، *روش‌شناسی انتقادی حکمت صدرایی*، تهران، کتاب فردا.

____ (۱۳۹۰)، *جزوه درس فلسفه علوم اجتماعی*، قم، مؤسسه آموزشی و پژوهشی امام خمینی.

____، «تحمل اجتماعی و پلورالیزم دینی» (تابستان ۱۳۸۱)، *کتاب نقد: فلسفه و کلام*، ش ۲۳، ص ۱۵-۳۰.

رینزر، جورج (۱۳۷۴)، *نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر*، ترجمه محسن ثلاثی، تهران، علمی.

کالینیکوس، آکس (۱۳۸۵)، *درآمدی تاریخی بر نظریه اجتماعی*، ترجمه اکبر معصوم‌بیگی، تهران، آگه.

کرایب، یان (۱۳۸۷)، *نظریه اجتماعی مدرن (از پارسونز تا هابرماس)*، ترجمه عباس مخبر، تهران، آگه.

مارکوزه، هربرت (بی‌تا)، *خرد و انقلاب*، ترجمه محسن ثلاثی، تهران، جاویدان.

محمداپور، احمد (۱۳۸۹ الف)، *روش در روش: درباره ساخت معرفت در علوم انسانی*، تهران، جامعه‌شناسان.

____ (۱۳۸۹ ب)، *ضد روش: منطق و طرح در روش‌شناسی کیفی*، تهران، جامعه‌شناسان.

محمادی، رحیم (۱۳۸۲)، *درآمدی بر جامعه‌شناسی عقلانیت*، تهران، باز.

نوذری، حسینعلی (۱۳۸۳)، *نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت در علوم اجتماعی و انسانی*، تهران، آگه.

ویلسون، راس (۱۳۸۹)، *تئودور آدورنو*، ترجمه پویا ایمانی، تهران، مرکز.